به نام خدا

***برای او***

پنجاه و هفت, پنجاه و هشت, پنجاه و نه, شصت. پنجاه دقیقه. ده دقیقه دیگر یک ساعت می شد و بعد روز پنجم تمام می شد. پنج, فقط پنج روز انگار یک عمر گذشته است. چقدر دیگر مانده است؟ چنگی به موهایم زدم سعی کردم به آن فکر نکنم البته در این پنج روز هزار بار تصمیم گرفتم که دیگر به آن فکر نکنم اما نشده. نمی شود به روزهایی که قرار است تلف شوند فکر نکرد. نمی دانم روزی پشیمان می شوم یا نه اما حالا مطمئنم که کار درست را انجام دادم. حالا اینجا هستم و همه چیز تمام شده البته برای من. سرم را چرخاندم و روبه دیوار شدم ده دقیقه گذشت و من با ناخن یک خط روی دیوار خراشیدم. گچ زیر ناخنم رفت و خط با رد خون آمیخته شد. حالا پنج خط روی دیوار کثیف بود همچنین یک کنده کاری کهنه دیگر که نوشته بود: (من اینجا بودم.) کی؟ تو کی بودی؟ چرا اینجا بودی؟ بیشتر از آن نتوانستم بوی عرق و آب دهان روی بالش را تحمل کنم. بلند شدم و نشستم. چراغ روی سقف پرت و پرت می کند و گاهی می پرد. روز اول باعث می شد سردرد بگیرم اما حالا به آن توجه نمی کنم و فقط می بینمش و مرا به یاد چیزی می اندازد.

\*\*\*

آژیر پلیس از دور شنیده می شد. بیشتر از آن نتوانستن تحمل کنم و بالا آوردم. نفسم به سختی بالا می آمد دلم می خواست فرار کنم و به همان خانه که همیشه آرزو داشتم از آن فرار کنم برگردم و پناه بگیرم. در زدند, یکبار دیگر هردویشان را بغل کردم و بوسیدم و بعد پلیس وارد شد. وقتی دستبند به دستم زده شد احساس کردم حلقه ای دور گردنم پیچید کاش بیشتر بغلش می کردم.

\*\*\*

زینب داخل آمد نگاهی به من انداخت و به سمت تختش رفت بعد گفت: باید یه سرگرمی برای خودت پیدا کنی, اینجوری تا آخر دووم نمیاری.

زانوهایم را محکم تر بغل کردم. با خودم فکر کردم لازم است؟ واقعا ماندن و جنگیدن لازم است؟ وقتی بیرون بروم چهل و پنج ساله هستم. برای یک زن چهل و پنج ساله چه چیزی در جامعه هست؟ چه کسی منتظر من است؟ خیلی وقت است که کسی منتظر من نیست. شاید فقط او منتظرم بماند. ای کاش فقط گاهی می توانستم بفهمم که حالش خوب است. اشک روی گونه ام غلتید سعی کردم خودم را کنترل کنم اما بدتر شد و اشک های بیشتری گونه ام را خیس کرد. زینب جلو آمد و با دست های پینه بسته اش شانه ام را نوازش کرد. نمی دانم چرا گفتم: کاش درخواست قصاص می کردند.

چیزی نگفت شاید نمی دانست چه بگوید. اعدام چیزی نبود که هرکسی بخواهد اما من واقعا آن را می خواستم. نمی خواستم بیست و پنج سال اینجا بمانم تا ذره ذره از بین بروم. اما زن عفریته این کار را با من کرد روز اخر دادگاه تف توی صورتم انداخت و گفت: نه رضایت می دم و نه پول دیت رو, تا انقدر اونجا بمونی بپوسی, قاتل آشغال.

دوباره به پناهگاه بد بویم برگشتم صورتم را روی بالش فشردم و هق هق گریه سر دادم.

\*\*\*

در آینه نگاهی به خواهر زیبایم انداختم. آرایشگر برای بار آخر تاج را روی سرش تنظیم کرد و بعد عقب رفت و گفت: دیگه حاضری. به نظرم خیلی خوب شدی. سحر به من نگاه کرد زیبا بود اما چشمانش غمگین با لحنی که تصنعی بودنش کاملا معلوم بود گفتم: خیلی خوب شدی. نه اینکه خوب نشده باشد من حس و حال شاد بودن نداشتم. صدای بوق برای بار چهارم بلند شد. آرایشگر گفت: عروس خانوم زیبا بلند شو کارت تموم. داماد دیگه دل تو دلش نیست.

سحر لبخند تلخی زد و اشک گوشه چشمش جمع شد. آرایشگر جیغ جیغ کنان گفت: وای توروخدا کار من رو خراب نکن. و باز صدای بوق بلند شد. بوقی ممتد. تا دم در همراهیش کردم. دستم را گرفته بود آنقدر محکم که ناخن هایش در گوشتم فرو رفته بود با بغض گفت: نمی خوام برم.

\_میدونم.

خط اشک روی گونه اش افتاد و سایه روشنی با آرایشش درست کرد.

\_کاش باهام میومدی

\_منم دلم می خواست بیام. حالا برو دیگه تا عصبانی نشده.

بغلم کرد و رفت. آرایشگر با ترحم نگاهم کرد و بغضم ترکید.

\*\*\*

خط ششم را هم روی دیوار کندم که مامور آمد و صدا زد: حاتمی؟

شتاب زده برگشتم هنوز به شنیدم اسم عادت نکرده بودم و هربار تپش قلب می گرفتم. گفتم: بله؟

\_بیا مشاوره داری.

دلم نمی خواست بروم اما نافرمانی توی وجودم نبود از همان بچگی یادگرفتم بله قربان گو باشم. کتک هایی که گاه و بی گاه و با هر اشتباه کوچک می خوردیم روح سرکشی را در من و سحر کشته بود. برای همین با اینکه دوست نداشتم پیش مشاور برم اما دنبال مامور راه افتادم. از راهرو عبور کردیم در با صدای جیرجیری رویمان باز شد و در راهروی بعدی کنار اتاقی ایستادیم. مامور در زد و صدایی جواب داد: بیاین داخل. مامور در را باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شوم خودش بیرون ماند و در را پشت سرم بست. با ورود من خانوم اکبری بلند شد و خوش آمد گرمی گفت و به نشستن دعوتم کرد. اتاق کوچک و راحت و پرنوری بود. پنجره باز بود و نسیم خنک بهاری از بین پرده حریر صورتی رنگ داخل می آمد. مبل کهنه اما تمیز و راحت بود. یک گلدان و یک قفس با دو پرنده کوچک به رنگ های آبی و سبز داخلش و یک تابلو تنها وسایل تزیینی اتاق بود. اتاق خلوت بود و با چیزهای شلوغ حواس بیماران را پرت نمی کرد. روی مبل نشستم. معذب بودم و جمع و جور نشستم با صدایی آرام سلام دادم. جوابم را با خوش رویی داد. برای بار دوم بود که اینجا می آمدم دفعه اول چیز زیادی نگفتم و تنها کمی او صحبت کرد. به پرنده ها خیره شده بودم. روی چوبی که در قفس بود می پریدند و بازی می کردند کوچک و به اندازه نصف کف دست بودند با پرهایی با رنگ جیغ و براق. محو تماشایشان بودم که خانوم اکبری آمد و روی مبل روبه رویم نشست. لیوان چای را جلویم گذاشت و بشقاب بیسکوییت را به طرفم هول داد. رفتاری خودمانی داشت. رد نگاهم را دنبال کرد و گفت: مرغ عشقن. میگن بدون هم دووم نمیارن و یکی بدون اون یکی می میره.

\*\*\*

\_من بدون تو جایی نمی رم.

\_بچه نشو. باید بری.

\_بیا باهم فرار کنیم.

نمی شه. کجا فرار کنیم. من برای آژانس الان هم پول قرض کردم ما حتی پول کرایه اتوبوس یا یه وعده غذا نداریم. فرار کنیم بریم کجا؟

سرش را پایین انداخته بود من لباس ها رو توی ماشین لباس شویی انداختم و درحالی که دستم رو خونی می کردم بهش گفتم: مطمئنی همسایه ها چیزی نمی گن؟

\_اره اونا عادت دارن. چندبار اول دعوامون اومدن در خونه اما اسماعیل به یکی دونفرشون توپید و اونام بعد اون دیگه کاری بهمون نداشتن.

\_خیلی خب پس پاشو دستات رو بشور و زنگ بزن پلیس. تا بدونن بی گناهی و من رو لو دادی و بعدا اذیتت نکنن.

گریه امانش را بریده بود.

\_من بدون تو می میرم.

\*\*\*

قبل از اینکه بخواهم فکر کنم گفتم: آزادشون کن.

چند لحظه نگاهم کرد. جا خورده بود بعد سرش را به نشانه تایید تکان داد. بلند شد و قفس را برداشت و کنار پنجره رفت و در قفس را باز کرد. پرنده ها چند لحظه دل دل کردند اما بعد پرکشیدند و رفتند. قفس خالی را کنار گذاشت. احساس سبکی و راحتی کردم. خانوم اکبری آمد و سرجایش نشست گفتم: ممنون.

شانه اش را بالا انداخت: حالا چاییت را بخور تا سرد نشده.

بیسکوییت را برداشت و در چایی اش زد و گفت به نظرت چند ثانیه دووم میاره؟ هزارویک, هزار و دو, هزاروسه, هزار و چهار, هزارو... اه افتاد.

لبخند زدم. بعد گفت: بالاخره هرکسی یه جا کم میاره. بعد کمی مکث اضافه کرد: تو چی؟

به صدای پرنده ای در بیرون گوش دادم نمی دانم همان مرغ عشق بود یا پرنده دیگری. واقعا من کی کم آوردم؟ همان موقع که مادرم دق کرد و مرد یا وقتی که آنقدر کتک خوردم دستم شکست؟ یا زمانی که بابا سحر را به جای بدهی هایش به اسماعیل داد؟ نمی دانم, جایی بین این اتفاقات من کم آوردم.

سحر دوسال از من بزرگتر بود. این را با صدای بلند گفتم. خانوم اکبری چیزی نگفت و گذاشت تا ادامه دهم: ( فقط دو سال. ولی برام مادری کرد خیلی وقتا وقتی بابا مواد بهش نمی رسید و سگ می شد می افتاد به جون ما. اون موقع دیگه مامان مرده بود و سحر خودش را روی من می انداخت تا بیشتر ضربه ها به اون بخوره و سپر من می شد. توی مریضی هم از من مراقبت می کرد هم کارای خونه رو انجام می داد در حالی که خودشم مریض بود. نمی ذاشت کسی اذیتم کنه یا بابا بفرستم برای خریدن مواد و خودش بجام می رفت. سحر مامان من شد. من طعم بی مادری رو خیلی کمتر از سحر کشیدم. شب های دراز و تاریک توی بغل هم می خوابیدیم مرهم و دوست هم بودیم. سحر همه کس من بود. بعد بابا بی کار شد و خونه نشین. قرض روی قرض جمع شد و مجبور شد نزول کنه. نتونست نزول رو پس بده و من و سحر رفتیم سرکار ولی فقط می تونستیم یه شب در میون شکممون رو سیر کنیم. اون موقع دیگه من هیجده و سحر بیست سالش بود. یه روز اسماعیل اومد در خونه. با چندتا شرخر دیگه اومده بود. برای طلبش اومده بود بابا نتونسته بود نزولش رو پس بده و اسماعیل اومده بود بابا رو گوش مالی بده. اومدن زدن و شکستن و چندتیکه وسیله بردن و تهدید کردن. وقتی من و سحر رسیدیم اونا داشتن می رفتن. همون موقع اسماعیل سحر رو دید. ما وحشت زده رفتیم داخل. بابا آش و لاش گوشه خونه افتاده بود. اول فکر کردیم مرده که ای کاش مرده بود ولی فقط از حال رفته بود.

چند روز بعد اسماعیل با سرو ضع مرتب و گل و شیرنی اومد خونه ما. رفت اتاق پیش بابا. اول با مواد بابا رو ساخت و بعد بهش اومده کمکش کنه. اگه سحر رو بده بهش طلبش رو میبخشه و سحر رو هم خوشبخت می کنه.)

با پشت دست اشکم را پاک کردم. خانوم اکبری دستمال کاغذی را به طرفم گرفت یکی برداشتم با نیشخند ادامه دادم: (هه خوشبخت. سحر با اینکه خیلی سختی کشیده بود اما خوشگل و شیرین بود. اگه توی جای دیگه به دنیا میومد بهترینا می گرفتنش اما اسماعیل بیست سال ازش بزرگتر بود. بد هیکل بود, بدتیپ, بی سواد و بداخلاق. پولدار بود اما چه پولدار بودنی یه قطره آب از دستش نمی چکید. بابا همون موقع رضایت داد و قرار شد فردا برن برای کارای عقد. یه هفته نشد که سحر و اسماعیل عقد کردن و هفته بعدش هم عروسی. با اینکه ناراحت و ناراضی بودم اما هی به خودم امید می دادم که شاید اشتباه کنم و خوشبخت شه. سحر رفت و تا یه ماه خونه ما نیومد. دلم براش تنگ شده بود اولین بار بود که از هم جدا می شدیم احساس می کردم دیگه بی کس و بی پناه شدم. خونشون رو بلد نبودم. شماره ای هم نداشت. بالاخره بعد یه ماه با شوهرش اومد یه ساعتی نشستن. نشد حرف بزنیم. غم از چشمای سحر می بارید. سحر خوشبخت نشده بود. این حقیقت مثل کوه روی شونم نشست. بعد یه ساعت رفتن. دو ماه بعد باز اومدن این دوماهم عین کابوس گذشت. سحر باردار بود و خبرش رو با خجالت بهمون داد از شنیدنش هم خوشحال شدم و هم ناراحت ولی بیشتر چشمم به اسماعیل بود تا بره بیرون دوماه منتظر بودم که بیان حالا اگه چند دقیقه با سحر تنها نمی شدم ته بدشانسی بود. بالاخره اسماعیل برای دستشویی رفتن به حیاط رفت و من سریع پریدم کنار سحر. یه گوشی ساده و یه سیم کارت براش با هزاربد بختی گرفته بودم و اون رو چپوندم توی دستش و گفتم: یه جا قایمش کن. بهم زنگ بزن و حالت رو بگو. هر وقت کار واجبی داشتی خبرم کن.

سحر هفته ای یه بار یواشکی و در حد یکی دو دقیقه بهم زنگ می زد و گاهی با شوهرش میومدن سر می زدن. روزا می گذشت و یه روز اسماعیل زنگ زد و گفت و سحر زایمان کرده و یه دختر آورده. به خاطر اینکه بچه دختر بود سحر رو تنبیه کرد و سه ماه نذاشت بیان به دیدن ما و بچه رو ببینیم. بابا که عین خیالش نبود اما من دل تو دلم نبود تا بچه رو ببینم. بالاخره بعد سه ماه اومدن. یه دختر عین قرص ماه. شیرین و تودل برو. نیمه بعدی زندگیم رو پیدا کردم. همون لحظه اول عاشقش شدم. اسمش رو گلناز گذاشته بودن. )

هرچه به آخر داستان نزدیک می شدم لرزش صدایم بیشتر می شد. لیوان آب را از دست خانوم اکبری گرفتم. کمی خوردم اما حالت تهوع داشتم و نتوانستم زیاد بخورم. درحالی که با ناخنم پوست شصتم را می کندم ادامه دادم: (گلناز یه ساله شد. من توی کارخونه کار می کردم. اون روز سرکار بودم که سحر بهم زنگ زد. خودش و گلناز هر دو گریه می کردن فهمیدم که اتفاق بدی افتاده. سحر گفت با مامان اسماعیل بحثش شده و اونم به اسماعیل زنگ زده و گفته سحر رو با یه مردی دیدم حالا اسماعیل داره میاد خونه. وحشت از صداش معلوم بود گفت توروخدا به دادم برس. می ترسم من رو بکشه یه بلایی سر بچه بیاره. بیا گلناز رو ببر. آدرس خونش رو بهم داد و منم از همکارم پول قرض کردم و با آژانس سریع به آدرس رفتم. نیازی به گشتن نبود از یه خونه بیشتر صدای جیغ و فریاد نمیومد. هرچی در زدم کسی در رو باز نکرد. احساس می کردم با هر جیغ سحر یه چاقو به تنم می خوره. نمی دونم اون شجاعت رو از کجا آوردم از در بالا کشیدم و اون طرف پایین پریدم. رفتم داخل. صدای جیغ قطع شده بود و فقط صدای گریه گلناز می اومد. داخل اتاق اسماعیل رو دیدم که روی سحر خم شده بود و گلوش رو فشار می داد. سحر کبود شده بود و نفسای آخرش رو می کشید. به سمت اسماعیل دویدم و محکم هولش دادم .انتظار حمله نداشت متوجه اومدنم نشده بود. تعادلش رو از دست داد و زمین افتاد. گلوی سحر آزاد شد و با حرص شروع به کشیدن نفس های عمیق و سریع کرد. اسماعیل چند لحظه مبهوت نگام کرد و بعد به سمتم حمله کرد. با مشت و لگد به جونم افتاد. دستم رو سپر سر و صورتم کردم. سال ها کتک خوردن من رو کار آزموده بار آورده بود. اسماعیل عقب رفت اول فکر کردم بیخیال شده اما بعد دیدم سحر هولش داده و بلند شدم. رو به روی هم ایستاده بودیم و با حرص و نفس نفس بهم نگاه می کردیم. نگاهم به سحر افتاد و وحشت برم داشت. چاقوی بزرگ آشپزخونه توی دستش بود. انقدر محکم گرفته بودش که بند انگشتاش سفید شده بود. سحر گفت: بیای جلو می کشمت. چاقو رو از دست سحر گرفتم و گفتم بده به من. و بعد اتفاق افتاد. همه چیز توی یه لحظه. اسماعیل حمله کرد و یه دقیقه بعد من با چاقوی خونی روی زانوم افتادم و اسماعیل روی زمین افتاده بود و خون از سوراخ قلبش بیرون می زد. با بهت به خون نگاه می کرد و سعی می کرد چیزی بگه و بعد چشماش بسته شده. سحر گلنلز رو بغل کرده بود و نمی دونست چیکار کنه.انگار زمان از حرکت ایستاده بود. بعدش هم که معلومه چی شد. پلیس اومد. بازداشت و حالام اینجام.)

به دستمال کاغذی های خیس مچاله شده روی میز نگاه کردم. خبری از صدای پرنده ها نبود. خانوم اکبری به ساعتش نگاه کرد و گفت: برای امروز کافیه. بازم می بینمت.

بیرون رفتم و همراه مامور که منتظرم بود تا سلولم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم.هربار این را تعریف می کنم محال است که بعدش اتفاقات آن روز در ذهنم تکرار نشود بار ها و بارها.

\*\*\*

چاقو در دست سحر بود و گفت: بیای جلو می کشمت. من با ترس بهش زل زدم چکار می کرد؟ قبل از اینکه چیزی بگم اسماعیل با خشم حمله کرد به سحر و سحر هم چاقو را توی قلب اسماعیل فرو کرد. آن لحظه هزاران بار از جلوی چشمم گذشته است. لحظه ای که سحر با دستان خون آلود روی زمین نشسته بود و با صدایی خفه گریه می کرد.چند دقیقه ای از مردن اسماعیل گذشته بود. و من مثل مرغ پرکنده با گلناز در بغلم این ور و آن ور می چرخیدم. فقط چند لحظه و بعد انگار انسان عوض می شود. به سحر گفتم: باید بری. گلناز را ببر و برو. به کسی به هیچ کس چیزی نگو. من همه چیز رو به گردن می گیرم و می گم کار من بوده. سحر گفت: دیوانه شدی. من این کار رو نمی کنم.

\_باید بکنی. به خاطر گلناز, قول بده.

\_نه قول نمی دم.

\_قول بده. به روح مامان قسم بخور هرچی بشه هیچی نمی گی و میگی کار من بوده. همه چیزو بگو فقط اخرش رو تغییر بده و بگو چاقو رو ازت گرفتم و اسماعیل به من حمله کرده و من کشتمش. تو بچه داری ولی من نه. اگه بری زندان بچت بی مادر بزرگ میشه. عین ما. اذیتش میکنن و معلوم نیست چی به روزش بیاد و آیندش چی بشه. باید این کارو بکنی فقط به خاطر گلناز. هرگز ملاقاتم نیا و رضایت هم نده تا مبادا خانواده شوهرت اذیتت کنن. سهم ارثت از اسماعیل رو بگیر و ازین شهر برو و زندگیتون رو بساز.

\*\*\*

پلک زدم تا این صحنه ها از ذهنم پاک شود سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. به مرغ عشق ها که حالا آزاد بودن و به گلناز و سحر. بعدش شروع به شمردن دقیقه ها کردم. هزارو یک, هزارو دو, هزارو سه و...